



ایران

☑ شهزاده بهرامی - ۱۴ ساله

با افتخار نامت را به زبان می‌آورم
جانم را برایت به خطر می‌اندازم
همه چیزم را برایت فدا می‌کنم
و زمانی که در سراسر دنیا نامت را به زبان می‌آورند
قلبم چنان به تپش می‌افتد که دیگر نمی‌دانم چگونه
آن آرام کنم و داروی آرامشش را نمی‌یابم
ای سرزمین پاک نیاکانم



دل خون

☑ زهرا ریسی

بهاری نیست در این دل چرا از باورم دوری
صدایم کن صدای من، که تو زیباتر از نوری
نگاهت یاس و ویران و دلت با من چه غمگین است
تمام روز می‌گفتم غمت این بار، سنگین است
بین چشمان غمبارم ندارم من دگر سویی
نماز صبر می‌خوانم، هوایم را نمی‌جویی
به تصویرت درون دل، نگه کردم چه زیبایی
به احساس دلت سوگند، ای ناقوس تنهایی
تو بشنو این صدایم را، من از تو عشق می‌خواهم
نگاهم را ببین امشب، من از یادت نمی‌کاهم
چگونه حاصل عمرم، شده یک حسرت پر غم
خودت گفתי: پریشانی، تو از من یاد کن هر دم
به پاس سادگی‌هایم، من از تو خون دل خوردم
ندیدم من تو را دیگر، در آن شب از غمت مردم
چرا باز آمدی اینجا، بگو از من چه می‌خواهی؟
تمام راه‌ها بسته، نمانده در دلم راهی

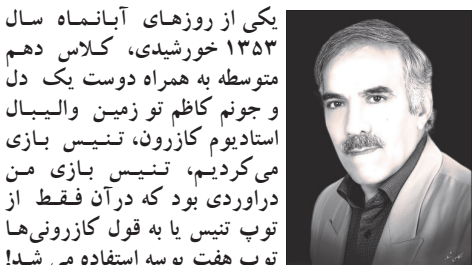
دنیای پر امید

☑ محمد رحبی

جلو رفتن و گفتن: کار من بوده، آقام گفت: نه. فکر کردم می‌خوام ایثار کنم، باز گفتم کار من بوده، گفت: قسم بخور. به خدا قسم خوردم، علی را رها کرد و دست مرا گرفت، پپ را بالا برد و محکم کف دستم کوبید و گفت: این به خاطر کتک ناحقی بود که بار برادرت کردی، باز پپ را بالا برد و کف دست دیگرم کوبید، مادرم مثل همیشه منجی ام شد، جلو او آمد و گفت: دیگه بشه، با احترام بیش از حدی که آقام برایش قائل بود؛ از تنبیه من دست کشید و گفت: دیگه از این کارها نکن، دستش را بوسیدم و گفتم: چشم.
گفت: چرا به خودم نگفتی؟ گفتم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم، علی هنوز ناله می‌کرد و مرا دزد می‌نامید، آقام گفت: پول برای چت بود؟ که فرصت ندادی از خواب بیدارشم؟ گفتم: به خودکار بیک خریدم؛ با بقیه شهم، کاظم را دعوت کردم کافه، گفت: سینما که زرفتی، لرزی به اندامم افتاد و گفتم: نه، گفت: خوب حالا برو؛ فردا از کاظم می‌پرسم.
فردا صبح تو دبیرستان شاهپور کاظم را تو جریان گذاشتم و گفتم: قراره با تو صحبت کنه، گفت: نگران نباش جوری برایش فیلم بازی کنم که کیف کنی، عین داستین هافمن، خوبه؟
آقام برای نماز به مسجدی می‌رفت که بابای کاظم پیش نمازش بود؛ عصر آن روز بعد از نماز مغرب و عشا، به اتفاق بابای کاظم درخونه شون اومده بود و از کاظم جوای ماجرا؟ آقام که به خونه برگشت، منو صدا زد و گفت: تو بازم دروغ گفتی؟ جا خوردم و تو دلم گفتم: مگه ممکنه کاظم همه چیز را لو داده باشه؟ آقام گفت: تو دیروز با کاظم رفتی سینما؛ فیلم دنیای پر امید، رل اولش هم فردین بوده، هاج و واج شدم، از اینکه آقام اسم فیلم و فردین را میاره.
حاشا فایده ای نداشت، کاظم همه چیز را رو کرده بود، گفتن: درسته، گفت: چون فیلمش خوب و آموزنده بوده و به کاظم هم قول دادم، کتکت نمی‌زنم، نمازتو خوندی؟ گفتم: آلاَن می‌خونم، گفت: بدو، میدونی کاظم کی نمازشو خونده؟ سریع رفتن وضو گرفتیم و به نماز ایستادم، ولی تو این فکر بودم که کاظم چطور نماز خونده که آقام فهمیده!! این که نماز نمی‌خوندا! حالا، گریه شده عابد و مسلمانا.
فرداش که کاظم را دیدم، گفتم: این چه کاری بود کردی؟ گفتم: مگه کتکت زد؟ گفتم: نه، گفت: خوب دیگه مگه چی می‌خواستی؟ گفتم مرد حسابی فکر نکردی منو بکشه؟ نگفتی فیلم بازی می‌کنم؟ این چه فیلمی بود؟ داستین هافمن! گفت: حالا هم فیلم بازی کردم، همین که گفتند: آقات کارم داره، ایستادم نماز، خونه هم بهش گفتند: نماز می‌خونه بعد از نماز، اومدم و سلام کردم، بام دست داد و گفت: قبول باشه، گفتم قبول حق باشه، بعد باهام حرف زده و قسم داد که راست بگم؛ من هم نتونستم بهش دروغ بگم؛ داستان فیلم هم برایش تعریف کردم، هرچاش هم که با مرام آقات سازگار نبود و می‌دونستم خوشش نیامد، تغییر دادم و از خودم ساختم، خیلی خوشش اومد، گفتم: آقای حاجی خیالت راحت باشه ما فیلم بد نمی‌زنم. به حال فیلم اخلاقی دنیای پر امید، و نمازی که کاظم برای به دست آوردن دل آقام خوانده بود، از کتک نجات داد و خاطره خوبی برام به جا گذاشت.

محمد رحبی - اردیبهشت ۱۳۹۳ خورشیدی

کرد. ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه فیلم اصلی شروع شد، اسم فردین که تو تیراز روی پرده افتاد، صدای کف و سوت ممتد تماشاچیان، سالن را فرا گرفت.
مشغول دیدن فیلم شدیم، تو آنراکت با دوازده ریالی که باقی مانده بود، از بوفه ی سینما، دوتا نوشابه ی کانادادرای بزرگ خریدم، در برگشت شاپور را دیدم که به سمت بوفه میاد، سلام واحوال پرسی کردیم ونوشابه‌ای تعارف کردم، تشکر کرد و گفت: خودم اومدم بگیرم، چرا دیراومدین؟ آگه فهمیده بوم میان؛ براتون بلیط می‌گرفتم، گفتم شرمندانه محبت هستم.
وضع مالیش، بهتر ازما چند نفر بود و بارها سینما، مهمانمون کرده بود، از بوفه سه تا نوشابه ی کوکاکولای بزرگ خرید و با هم به سالن برگشتیم، نوشابه‌ها را نوش جان کردیم و بقیه ی فیلم را تماشا، بعد از پایان فیلم، برای بیرون اومدن از سینما، طبق معمول باید راه پایی می‌کردیم تا محیط امن باشه و آقای غلامپورکه شوهر خواهر حسین و عموی اصغر شوهرخاله ی شاپور می‌شد ما را نینته.
آقای مسلم غلامپور، معروف به مسلم چرخ؛ نماینده ی فروش دوچرخه هامبر و موتورسیکلت سوزوکی تو کارزون بود، آگه حسین و اصغر و شاپور را می‌دید؛ همونجا حسابشون را می‌رسید و به بابای من و کاظم هم می‌گفت، که حالمون گرفته می‌شد.
با تدابیر امنیتی از سینما بیرون زدیم و راهی خانه هایمان شدیم، ناگهان هراسی به دلم افتاد از کاری که کرده بودم رنج می‌بردم، پشیمانی سرتا پایم را گرفته بود، از کاظم که جدا شدم ترس عجیبی به دلم افتاد، وارد خونه که شدم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، نفس راحتی کشیدم و به سراغ کتابهای درسیم رفتم تا به این وسیله دلشون را به دست بیارم. هنگام شام قبل از اینکه آقام سر سفره بیاد، مادرم که نگرانی از چهره ی زیبایش پیدا بود، با صدای دلنشینش به من گفت: تو سر جیب بابات زرفتی؟ با قیافه- ای حق به جانب گفتم نه! تا حالا چنین کاری تو خونیه ی ما اتفاق نیفتاده بود و این آقام را خیلی عصبانی کرده بود، اشتباه من این بود که از بین اسکناس‌های مختلف تنها نوت پنج تومنی را برداشتم و آقام با هوش سرشاری که داشت، می‌دونست که یک نوت پنج تومنی بین پولهایش بوده، علی و حسن و حسین هم که سر سفره اومدن همین سوال ازشون شد و جواب منفی دادند!
پس از صرف شام، آقام به محکمه تشکیل داد و از ما بازجویی کرد و به ضرب العجل ۲۴ ساعته که تو این مدت، خاطی ییاد اقرار کنه و گفتم: چشم پوشی می‌کنم و قول میدم بین خودم و خودش و خدا محفوظ بمونه وگرنه من می‌دونم وشما، دلم می‌خواست با شهامت اقرار کنم، ولی از ابهتشی می‌ترسیدم؛ قدی بلند، اندامی ورزیده و درشت با بازوانی عضلانی و سینه ای ستبر که کمتر کسی را می‌شد به این نیرومندی دید.
فرصت تعیین شده تمام شده و اقرار نکردم، باز از ما بازجویی کرد، من انکار کردم و گفتم: من تو این زمان به خونه نیومدم که بخوام پول بردارم، علی با حرفهای ضد و نقیضی که زد، مجرم شناخته شد و مستوجب مجازات، آقام روکش کابل مشکی رنگی که سیم هاش از بینش بیرون کشیده شده بود و به آن پپ می‌گفتم، برداشت و ضربه ی محکمی کف دست علی زد، نعره ی علی بلند شد و اشک از چشمهایش سرازیر، دلم سوخت،



هرطرف زمین دونفر و برای هرگیم ۴ ریال می‌گذاشتیم، نفری ۲ ریال که به برنده می‌رسید.
آن روز رو بد شانس افتاده بودیم، چند گیم پشت سر هم باختیم و از پولهایمان فقط یک تومان باقی مانده، کاظم به طرفهای مقابل گفت: این گیم به تومن می‌زاریم، نفری پنج ریال، آنها هم که سرخوش از پیروزبهای پایی بودند قبول کردند، من اعتراضی کردم، چون امید برد را از دست داده بودم، کاظم گفت: چاره ای نیست، یا می‌بریم و با هم می‌ریم سینما یا قیدشو می‌زنم تا فردا که پول تو جیبیمان رو از خونه بگیریم، ناچار پذیرفتم، بازی شروع شد و علیرغم تلاش بیش از پشیمان آن گیم هم باختیم و آس و پاس از استادپیوم بیرون زدیم، از طرفی فیلم دنیای پر امید تحریکمان می‌کرد ولی راه به جایی نداشتیم، با حسین و اصغر دوتا از دوستان یکرنگمان که اغلب با هم سینما می‌رفتم، قهر بودیم و نمی‌تونستیم مهمونشون بشیم یا ازشون پول قرض کنیم.
افسرده و دمتق از هم جدا شدیم و به سمت خانه های خود راه افتادیم، به خونه که رسیدم، دیدم آقام خوابیده و کس دیگه ای خونه نیست! به فکر اهریمنی به سرم زد، سراغ پیراهن سفید رنگ آریستر آقام که به جوب لباس آویزان بود رفتم و از بین اسکناس‌های موجود در جیب آن یک نوت پنج تومنی برداشتم و خیلی سریع به سراغ کاظم اومدم، در خونه شون زنگ زدم، لحظه‌ای بعد، مادرش از پشت در گفت: کیه؟ سلام کردم؛ طبق معمول خیلی مؤدبانه پاسخ داد: سلام آقا، می‌دونست دنبال کاظم اومدم، چند ثانیه بعد، کاظم در را بروم باز کرد و گفت: چی شده؟ گفتم زود لباستو عوض کن پول بگیر آوردم، گفت: چقدر؟ گفتم: پنج تومن، خوشحال رفت و زود برگشت، با عجله به سمت سینمای امنیتی که با خونه شون فاصله ی چندانی نداشت دیدیم، به اونجا که رسیدیم؛ من از گیشه دوتا بلیط ۱۵ ریالی خریدم چون بلیط ۱۰ ریالی تموم شده بود و از بوفه ی سینما، دو بسته تخمهی ژاپنی که ۸ ریال شد، با خوشحالی وارد سالن سینما شدیم که داشت نیز فیلم های جدید را پخش می‌کرد، کنترل چی با چراغ قوه، نور روی دوتا صندلی خالی کنار هم انداخت، ما هم رفتم و آنجا نشستیم، بعد که چشممان به تاریکی عادت کرد، حسین و اصغر و شاپور را هم دیدیم که دو ردیف بالاتر ازما کنار هم نشسته بودند، به علامت سلام دستی برای شاپور تکان دادیم، او هم به همان شکل پاسخ داد.
حسین و خواهرزاده ش شاپور علاقه ی زیادی به فردین داشتند و محال بود فیلمی از او آکران بشه و آنها اولین سانس حضور نداشته باشند! اصغر هم که به تاگی سینما رو شده بود، از بیک ایمانوردی خوشش می‌اومد، هنرپیشه ی مورد علاقه ی من بهروز وثوقی بود، فردین هم به خاطر تیپ خوب و سبک کارش دوست داشتیم، کاظم هم از بهروز و ناصر ملک مطیعی طرفداری می-

فندهای الهام

☑ مرضیه قربانی‌زاده

باران به شدت می‌بارید، من و الهام هر دو زیر یک چتر، در حالی که تازه از باشگاه برگشته بودیم به سرعت می‌دویدیم تا سریع خود را به خانه برسانیم. الهام مثل همیشه گرسنه بود و لب به اعتراض گشود و گفت: هزار بار بهت گفتم من از پیاده روی کردن متنفرم، بین گرسنه شدم. حالا مجبوریم تو این هوای بارونی دنبال مغازه بگردیم.
- نمیشه فقط ده دقیقه‌ی دیگه جلوی شکمتو بگیری؟ من که نمی‌دونستم بارون اینقدر تند می‌شه!
- من وقتی گرسنه می‌شم باید حتما به چیزی بخورم وگرنه معدهم درد می‌گیره. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب به کوچه پایین تر، به مغازه هست، می‌ریم اونجا به چیزی می‌گیریم، فقط جون مادرت تا اونجا دربارهی شکمت حرفی نزن.
ناگهان سریع از حرفی که زده بودم پشیمان شدم، زیرا فروشنده‌ی مغازه اخلاق عجیبی داشت و طرز صحبت کردنش طوری بود که مجبور بودی از خنده روی زمین دست و پا بزنی، دیگر چه رسد به الهام که به ترک دیوار هم می‌خندید. منصرف کردن الهام غیر ممکن بود. پس مجبور شدم برایش توضیح بدهم. حتی پنج دقیقه قبل از رسیدن به مغازه، به الهام عزیز سفارش کردم که محض رضای خدا هم که شده فقط یک بار جلوی دهانش را بگیرد و نخندد.
استرس عجیبی گرفته بودم، چون پدرم مشتری درجه یک این مغازه بود و با فروشنده احوالپرسی گرمی داشت. با گفتن این حرف الهام از فکر و خیال‌هایم بیرون آمدم.
- سوپر مارکت کلوچی، عجب فامیلی، چه باحاله.
- هیس! الان می‌شونه، تو به فامیلش چیکار داری؟ مثل یه خانم باوقار و مؤدب می‌ریم به کیک می‌خریم و...
وسط حرفهایم پرید و با ادا و اطوار گفتم: و مثل یک خانم باوقار و مؤدب برمی‌گردیم، اینو هزار بار بهم گفتمی، سردرد گرفتم فریبا.
آن قدر استرس گرفته بودم که حتی حاضر شدم اگر نخندد یک بستنی هم برایش بخرم. بالاخره وارد مغازه شدیم، برعکس همیشه امروز کلاه پوشیده بود، به خاطر این موضوع صد بار خدا را شکر کردم چون آقای کلوچی کچل بود، تنها چند نخ مو پشت سرش داشت که گاهی وقتها آن را دم اسبی می‌بست. خدا را شکر به خاطر این موضوع از خنده‌های الهام در امان بودم.

آقای کلوچی با ورود من و الهام به مغازه، با خوشرویی از ما استقبال کرد و خطاب به من گفت: خوش آمدید خانم تقدیری، پدر خوب هستند؟ بفرمایید. با آوردن اسم پدرم بر اضطرارم افزوده شد و با صدایی که به زور از گلویم بیرون آمد جوابش را دادم.
باز هم صدای الهام مرا به خود آورد:
- ببخشید کیک می‌خواستم.
- چه نوع کیک؟ و چه طعمی؟
الهام با تعجب نگاهم کرد، آقای کلوچی خودش متوجه شد و گفت: ما کیک‌های مختلفی داریم، با انواع طعم‌ها و کیفیت‌ها، براتون چند نمونه میارم. حدود ده کیک را روز میز گذاشت و ده دقیقه‌ای درباره طعم و کیفیت هر کدام از کیک‌ها صحبت کرد.
الهام که دهانش از تعجب باز مانده بود بدون نگاه کردن به کیک‌ها یکی را برداشت. شاید او هم با خودش فکر می‌کرد که یک کیک پانصد تومانی که این همه تعریف و تمجید ندارد.

اما باعث تعجب بود که الهام برای اولین بار توانسته بود جلوی خنده‌اش را بگیرد ولی اشتباه می‌کردم، تازه شیطنتش گل کرده بود، صدایش را نازک کرد و مثل آقای کلوچی با ناز و ادا گفت: پس لطفا یک آبمیوه با طعم پرتقال از همون‌هایی که کیفیتی خوب و طعمی عالی و قیمتی حدوداً پانصد تومان دارد را هم بیابورید. آرام نیشگونگی از بازویش گرفتم و با اشاره‌ی چشم به او فهماندم که اگر جلوی خودش را نگیرد بستنی کنسل می‌شود.
در همین هنگام موبایل آقای کلوچی زنگ خورد، فرصت را غنیمت شمردم و دوباره به الهام سفارش کردم که جلوی خنده و اون زبان درازش را بگیرد. همان طور که در حال نصیحت کردن بودم ناگهان صدای خنده‌های الهام در فضای مغازه پیچید و از ترس تمام بدنم به لرزه افتاد.
با تعجب سرم را به عقب برگرداندم تا علت خنده‌های الهام را جويا شوم. بلی همان چیزی که ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاده بود. آقای کلوچی در هنگام حرف زدن با موبایل، کلاهش را درآورده بود و چند نخ از موهایش به هوا پرتاب شده و معلق مانده بودند.
سریع دست الهام را کشیدم و از مغازه بیرون دویدیم. تا چند دقیقه بعد از این حادثه، الهام مدام موهای آقای کلوچی را توصیف می‌کرد و می‌خندید. دهانش به اندازه‌ی یک اژدهای پیر صد و هفتاد ساله که بعد از یک خواب عمیق، خمیازه می‌کشید باز شده بود و خنده‌هایش به قهقهه تبدیل شده بود. طوری که اعضای کوچک و خیابان با تعجب نگاهمان می‌کردند.
نیمه‌های راه، الهام متوجه شد که کیک و آبمیوه‌ی با کیفیت و خوش طعمش را جا گذاشته و خدا را شکر باعث شد چند دقیقه در حالت دپرس باقی بماند و نیش مبارکش را باز نکند.
اما تا رسیدن به خانه باز هم من ماندنم و غرغرای الهام و شکم گرسنه‌اش.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

